

## "درها به سوی چه کسی باز می‌شود؟"

وقتی که "آقای فرشچی" وارد خانه شد و با "میلا" دست داد و مشغول صحبت شد نمی‌دانست که در اتاق پشت سرش کسی با چاقوی بزرگی در دست ایستاده و به زودی قصد کشتن او را دارد. بی شک حس آقای فرشچی اگر از این خطر آگاه می‌شد قابل داوری و پیش بینی نیست اما می‌توانیم حدس بزنیم که اول می‌خندید و به خاطر طبع شوخ و لطیفی که داشت موضوع را یک شوخی کوچک تلقی می‌کرد اما وقتی به جدی بودن ماجرا پی می‌برد عرق سرد می‌کرد و سر تا پایش سوزن سوزن می‌شد و روی زمین می‌افتاد. اگر می‌خواست فریاد بزند و از بقیه کمک بخواهد نیز کار ساز نبود. چرا که دهانش خشک می‌شد و هر چقدر تقلا می‌کرد صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. انگار که کسی حنجره اش را برداشته باشد یا یک جفت دست با فشردن نای او مانع رسیدن هوا به حنجره ی او بشود. این ها ممکن بود که عکس العمل های آقای فرشچی در مقابل وحشتی ناگهانی و بیش از حد باشد. اما او حالا با وحشتی مواجه نبود و با تکبر خاص خود که در نگاه کردنش به جوانان و افراد پایین دست طبقه های اجتماعی داشت به میلاد نگاه می‌کرد و با صدای بم شده و تصنعی جواب های کوتاه و سردی به حرف های میلاد می‌داد. به هر حال معامله ای در شرف انجام بود و او می‌بایست که سیاست های خاص خود برای کم تر پول دادن را به کار می‌بست و این یکی از آن سیاست ها بود. میلاد هم در آن سو کاملاً به این سیاست پی برده بود و با خود می‌اندیشید که چرا این سگ پولدار از همه چیز بی نیاز، این همه می‌خواهد تخفیف بگیرد و کمتر پول خرج کند؟ به هر حال اهمیتی نداشت چرا که تا لحظاتی دیگر او مرده بود و تمام اسکناس های تراول نو و خوش بوی داخل جیبش برای میلاد خواهد بود. در واقع آقای فرشچی نه تنها دچار وحشتی نبود که اصلاً قرار نبود با وحشتی مواجه شود. اولین چیزی که قرار بود خبر سرنوشت شوم او را بدهد چاقویی بود که در یک لحظه از پشت به قلب او فرو خواهد رفت و او قبل از آن که بخواهد عمیقاً راجع به اتفاقات و آن لحظات تفکر و تحلیل کند تمام کرده است. نقشه این طور بود که بعد از نشان دادن تابلو ها توسط میلاد به آقای فرشچی و توافقی بر سر قیمت آن ها و پایان یافتن بحث، میلاد سوال کند که "قهوه میل دارید جناب فرشچی؟!!" و در این لحظه جواب هر چه باشد اهمیتی ندارد چرا که این جمله، جمله ی رمز و دستور حمله و شکافتن قلب آقای فرشچی به دوست داخل اتاق است.

"پژمان" در اتاق ایستاده بود و از سوراخی کوچکی که روی در بود صحنه را بررسی می‌کرد. چاقوی بزرگ را در دست گرفته بود و آن را از این دست به آن دست می‌داد. تصمیم گرفت که چاقو را در دستی که کم تر عرق کرده نگه دارد، اما هر دو دست به اندازه ای یکسان عرق کرده بودند. عرق از لحظه ی اول داشت به خوبی نقش خود را بازی می‌کرد به طوری که وقتی آقای فرشچی وارد خانه شد پژمان حس کرد که از زیر بغل و شقیقه هایش قطره های ریزی با قدرت بیرون می‌زنند و به هم می‌پیوندند و قطره های بزرگ تری می‌شوند. عرق با دلشوره تفاوت داشت. دلشوره وقتی بود که پژمان به لحظه باز کردن در و فرو کردن چاقو به قلب پیرمرد فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید که تصلاً چرا باید این کار را بکند اما وقتی به این می‌اندیشید که کاریست که باید انجام شود امواج دلشوره فروکش می‌کردند. این تناوب ادامه می‌یافت تا جایی که دلشوره بی اختیار و به شکل تمام و کمال حاکم می‌شد یا اهمیتی

برای آن دیده نمی‌شد و اثری از آن باقی نمی‌ماند. به هر شکل دلشوره پایدار نبود و هر لحظه طبق میل خود رفتار می‌کرد اما عرق همانجا باقی بود. پژمان اختیاری برای رفع و تشدید آن نداشت و عرق کاملا از کنترل او خارج بود. چیزهایی که کنترلی روی آن‌ها نیست خطرناک هستند و شاید هم ترسناک. در آن لحظه پژمان نمی‌دانست که از عرق باید ترسید و یا از دلشوره. و حتی به آن فکر هم نمی‌کرد. انتخاب میان حالت سرکشی بود که با تو همراه می‌شود و بی اختیاری که هیچ چیز حالیش نیست. اگر از پژمان این سوال در وضعیت بهتر و به شکل آسان تری که او هم بفهمد پرسیده می‌شد او احتمالا به شکل "هیچ کدام" یا "هر دو" جواب می‌داد چرا که همواره با انتخاب یکی از میان دو تا مشکل داشت. و این درست همان کاری بود که میلاد داشت با او انجام می‌داد. وقتی که نقشه ریخته شد پژمان ابتدا قبول کرد اما وقتی فهمید که باید نقش قاتل را بر عهده بگیرد کمی ترسید و سپس به آن اعتراض کرد. میلاد هم در جواب او را از یقه گرفته و بیخ دیوار چسبانده بود و به او گفته بود نقشه ریخته شده. و تو هم حالا ازش خبر داری. من هم که نباید کثیف کاری کنم چون فکر از من بوده. حالا می‌مونی و انجام میدی تا آخر یا همینجا می‌کشمت. پژمان همانجا ترسیده بود و قبول کرده بود که کار را انجام دهد. میلاد از او خواسته بود که نقشه را یک بار دیگر مرور کنند. پژمان نقشه را مرور کرد: فرشچی میاد تو خونه. تابلو ها رو می‌بینه و یکمی با هم صحبت می‌کنین و کارایی که خودت باید اون بیرون انجام بدی. بعد جوری تنظیم می‌کنی که پشت به در اتاق وایسته و میگی: "قهوه میل دارین آقای فرشچی؟" میلاد تصحیح کرد: "جناب فرشچی" پژمان تایید کرد و گفت بعد من آروم در رو باز می‌کنم و از پشت با چاقو صاف می‌زنم تو قلبش. بعدش هم کارای جسد و کلکشو کنن. میلاد با دو دست همزمان به صورت پژمان زد و گفت شجاع باش و عمل کن که فردا دیگه پول ها تو دست ماست. پژمان گفت از کجا معلوم که همراه خودش اون قد پول داشته باشه؟! میلاد جواب داد آدمی که اونقد خرماپه اس معلومه همیشه با خودش کلی پول جابجا می‌کنه. استدلال میلاد به نظر کاملا نامطمئن بود اما پژمان تنها کافی بود شجاع باشد و عمل کند برای همین خیلی استدلال نکرد. به عنوان آخرین سوال پرسید اما خب چرا نمیذاری همون تابلو های نقاشیت رو بخره؟ فکر کنم از اون پول بیشتری گیرمون -یعنی گیت- بیاد. میلاد گفت لطفا تو این بحث و شروع نکن پژمان. کاملا معلومه که این پیر سگ نمی‌خواد تابلویی بخره و برای سرگرمی این کارا رو می‌کنه و من وسیله ی سرگرمی نیستم! می‌فهمی؟ من نقاشم نه بازیچه و التماس کننده. اما فعلا بیشتر از هر چیزی پول می‌خوام. تو هم همین طور. همه ی این ها رو وقتی اولین روز دیدمت و این جا اومدی برای نظافت بهت توضیح دادم. تو که نمی‌خوای برگردی و همون نظافتچی بدبخت قبل باشی؟! اگر هم بخوای دیگه خیلی دیره و الان فقط یه قانون حاکمه. یا بکش یا بمیر. حتی اگر من نکشتم جفتمون از بی پولی می‌میریم. پژمان در این جا می‌خواست این حرف را بزند که لزوما بدون کشتن هم می‌شود زنده ماند اما ترجیح داد که قانون حاکم را بپذیرد. ضمن این که او نمی‌خواست باز همان نظافتچی بدبخت سابق باشد. برای همین هر دو ساکت ماندند و تا فردا صبح هیچ حرفی با هم نزدند. اما سکوتی که برقرار بود از بی حرفی نبود. حرف های خیلی زیادی بود که به خاطر همان قانون حاکم مجالی برای گفتنشان نمی‌ماند برای همین سکوت در آن شب بهترین چیز بود.

آشنایی پژمان و میلاد بسیار ساده بود. همان طور که گفته شد پژمان یک روز برای نظافت به خانه ی میلاد رفت و سپس با او هم کلام شد. میلاد که به دلایل نامشخصی پژمان را فرد مورد اطمینانی یافته بود با او از نقشه اش گفته بود. و همچنین گفته بود که پول هنگفتی در میان است و تنها کاری که لازم است این است که فرد شرور و بی مصرفی را بکشیم. پژمان هم اظهار کرده بود که بدش نمی‌آید با او همکاری کند اما اول می‌خواست بداند که چرا فرد

مورد نظر شرور است. میلاد به او گفته بود هر دلیلی را می‌خواهی در نظر بگیر. چون انسان است. و همچنین پیر و خرفت. پژمان به این مسئله اندیشید که چطور انسانی می‌تواند هم شرور باشد و هم خرفت. انسان‌های احمق معمولاً نمی‌توانند شرور باشند و اگر هم باشند به خواست خودشان نیست و تنها در شرایط بدی قرار گرفته‌اند. با این حال او تا حد زیادی قانع شد و همان روز از شرکت نظافت بیرون آمد. چون جایی را نداشت، تا روز موعود در خانه‌ی اجاره‌ای میلاد مستقر شد. قطعاً این طرز آشنایی شراکت برای نقشه‌ی قتل کمی احمقانه است اما همان طور که می‌بینیم میلاد کسی است که دلایل خودش را برای کارهایش دارد و از این رو نمی‌توانیم به او خرده‌ای بگیریم. همچنین به پژمان که از راهی که پیدا کرده بود می‌توانست با از بین بردن انسانی شرور و خرفت پول هنگفتی به دست بیاورد. هیچ کدام اشکالی در کار خود نمی‌دیدند و همین اصلی‌ترین و برجسته‌ترین دلیل "شراکت" آن دو بود.

اما ماجرا برای پژمان از جایی بحرانی شد که او مجبور بود مستقیماً فرشچی را بکشد. خود کشتن برای او چیزی نبود اما ترجیح می‌داد که رای به کشتن دهد تا انجام آن. مثلاً اگر پژمان عضو هیئت منصفه‌ای بود برایش بسیار راحت‌تر بود. اما مسئله‌ی پژمان مسئله‌ی دست‌ها بود. دست‌هایی که باید چاقو را بگیرند و به قلب فشار بدهند و آن را پاره کنند. در واقع مسئله‌ی او "خون" نبود. بلکه خون‌هایی بود که قرار بود بر دست او جاری شود. از همین رو پشت در ایستاده بود و داشت عرق می‌ریخت.

پژمان چاقو را روی میز گذاشت و با پیراهنش خیسی کف دست‌های خود را خشک کرد. دوباره چاقو را برداشت و از شکاف روی در به میلاد و فرشچی که در حال صحبت در مورد تابلو‌ها بودند خیره شد. میلاد داشت پیرامون تابلویی که یک هیولا را در آن کشیده بود توضیح می‌داد. آن تابلو نقاشی یک هیولای کریه بود که انسانی را تا نیمه در دهان خود فرو کرده بود و می‌خواست او را با دندان‌هایش از محل قرارگیری روده‌ها نصف کند. میلاد عقیده داشت که این هیولا بیشتر به انسان شباهت دارد تا آن موجود بینوا که در دهان هیولا قرار گرفته است. فرشچی به دقت به حرف‌های میلاد گوش می‌داد اما کاملاً می‌شد فهمید که معنای آن نقاشی برای او پیشیزی اهمیت ندارد و تنها می‌خواهد هر چه زودتر قول یک روز دیگر را به میلاد بدهد و برود.

وقتی آن دو به تابلوی بعدی رسیدند پژمان به چهره‌ی هیولا خیره شد و خود را به شکل آن دید که فرشچی را در دهانش چپانده است. اما لحظه‌ای بعد حس کرد که هیولا میلاد است و خود او در دهان میلاد چپانده شده است. حتی می‌شد به این فکر کرد که هیولا فرشچی است و میلاد و پژمان در دهان او هستند و می‌شد به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نکرد. هر سه‌ی آن‌ها هیولا بودند و داشتند از گشنگی می‌مردند. پژمان به فرشچی نگاه کرد و چروک‌های زیر غبغب او را از نظر گذراند. لحظه‌ای بعد قرار بود کالبدی که آن چروک‌ها را در خود پرورانده یک جسم سرد و بی‌اهمیت شود. بعد قطعه قطعه شده و در جایی پرت از تمدن انسانی به حیات بی‌جان خود ادامه دهد. شانس‌ی که خود فرشچی داشت این بود که این لحظات را نمی‌بیند و تنها چیزی که حس خواهد کرد درد تیزی چاقو و سقوط تیره‌ای در قلب خود خواهد بود. پژمان خوب لحظات آینده را در سرش گذراند. هر بار که آن را تکرار می‌کرد بیشتر می‌فهمید که نمی‌تواند آن کار را انجام دهد. اگر پولی پیش فرشچی نبود هستی او بی‌دلیل از او گرفته می‌شد. بی‌اهمیت و پوچ. اما در ادامه‌ی هستی او هم دلیل و اهمیتی دیده نمی‌شد. ضمن این که مرگ همواره در بی‌دلیل

ترین موقعیت به سراغ عزیزانش آمده بود. اما پژمان مرگ نبود. پژمان هیولا بود و با کشتن هیولایی دیگر چیزی فرق نمی کرد. تنها باید می دوید و از هیولا ها دور می ماند.

الان ها بود که میلاد جمله ی رمز را بگوید. تنها سه تابلوی دیگر باقی مانده بود. تضمینی هم نبود که میلاد تا آخرین تابلو گفتگو را کش بدهد. پژمان سرش را به در تکیه داد و با خود تکرار کرد: بکش یا بمیر، بکش یا بمیر، بکش یا بمیر.. بکش.. بکش.. بمیر.. بمیر.. نکش.. نکش.. اگر پژمان از جان فرشچی می گذشت خودش می مرد. میلاد پس از راهی کردن فرشچی به اتاق می آمد و همان چاقو را در چشم پژمان فرو می کرد. اما سلاح دست پژمان بود. حال باید میلاد را می کشت. به نظر می رسید مثلث مرگبار این سه نفر پایانی ندارد. پژمان شقیقه های خیس عرقش را مالش داد و به خود گفت که این قدر مسائل را سخت نکند. فقط باید برود و چاقو را در قلب فرشچی فرو کند و پولش را بگیرد. می تواند پولی هم بگیرد و حتی اگر پولی هم در کار نباشد باز وجدانش راحت خواهد بود چرا که قتل او برای پول نخواهد بود و برای جان خودش خواهد بود. اما او با کشتن میلاد هم می توانست جان خودش را نجات دهد. ضمن این که میلاد شرور تر بود و در اصل او بود که پژمان را داخل این مخمصه انداخته بود. با کمی دقت پژمان متوجه شد که خود احمقش بود که خود را در این مخمصه انداخت. و همان روز می توانست به میلاد نه بگوید و برود پی نظافت خودش.. کشتن برایش بیش از حد سخت شده بود روزی در کلیبی کوتاه و واقعی دیده بود که به بچه های هشت، نه ساله آموزش داده می شود تا با شمشیر های بلندی گردن زندانی ها را بزنند و آن ها هم طبق آموزششان با شادی و فریاد بلندی گردن انسانی را قطع می کردند و پس از آن با سر قطع شده به بازی فوتبال می پرداختند. گر چه این تصاویر تا چند روز پژمان را افسرده و گوشه گیر کرده بود و کابوس هایی را در خواب های او ایجاد می کرد اما در حال حاضر باعث شده بود به این فکر کند که در این زمینه حتی از آن بچه ها هم کمتر و بی ارزش تر است. و دیگر نمی دانست که بی ارزش تر بودن در این زمینه خوب است یا بد.

میلاد به تابلوی آخر رسیده بود که از همه نزدیک تر به در اتاق بود. میلاد قبل از توضیح با نگاهی نافذ به شکاف در خیره شد و انگار می خواست لب باز کند و داد بزند "بکش یا بمیر". میلاد این را نگفت اما برگشت. به نظر می رسید که از توضیح درباره ی تابلوی آخر منصرف شده و طاقتش به سر رسیده است. با صدای بلند گفت خب جناب فرشچی. قهوه میل دارین؟ و به در خیره ماند. تمام شد. همینجا بود. پژمان آرام دستش را به دستگیره ی در نزدیک کرد و چاقو را در دست دیگرش محکم نگه داشت. باید در را باز می کرد. نباید در را باز می کرد. چاقو. میلاد. فرشچی. خودش. در باید به سوی چه کسی باز می شد؟ چاقو باید چه کسی را جر می داد؟

فرشچی گفت بله ممنونم از تون. البته اگر زحمتی نیست. میلاد که با چهره ای خشمگین به در خیره شده بود گفت خواهش می کنم. هیچ زحمتی نیست. چه جوری باشه قهوه تون. فرشچی گفت با شیر و شکر لطفا.

پژمان کمی آسوده شد. لاقلا این طوری بیشتر زمان داشت. این مثلث مرگبار تنها راهش نبود. باید فرار می کرد. باید از آن خارج می شد و می دوید. برمی گشت شهر خودش. یک جوری پدرش را راضی می کرد و از در آستی با او در می آمد و همانجا با جان کندن کار می کرد. میلاد چیزی از او نمی دانست اما ممکن بود سراغش بیاید. بنابراین این مسئله مربوط به همان زمان خواهد بود و هر وقت که میلاد سراغش آمد می تواند او را بکشد. اما الان نه. پژمان باید فرار می کرد. پیش پدرش. به کار نظافت. یا هر جای دیگر. اول باید موجودات فلک زده را از دهان خود بیرون می کشید و سپس می دوید.

اما مسئله اینجا بود که در ها بسته بودند. نسیم در کل اتاق پیچید و شقیقه های خیس پژمان را خنک کرد. پژمان برگشت و پنجره ی باز را دید. رفت و کنار پنجره ایستاد و از آن پایین را نگاه کرد. چهار طبقه ارتفاع بود و برای پریدن زیاد به نظر می رسید اما اگر از لب پنجره آویزان می شد می توانست خودش را به پله های اضطراری برساند. پنجره را تا آخر باز کرد و از لبه آن آویزان شد..

\*\*\*\*\*

میلاذ وقتی دید که با گفتن جمله ی رمز خبری از پژمان نشد کاملاً قید او را زد. از روز قبل حس کرده بود که در ایمان او به نقشه خلل ایجاد شده است اما کماکان احتمال می داد که در اشتباه باشد و کل نقشه به خاطر تصمیم اشتباه او خراب نشود. با این حال او از پژمان عصبانی بود اما قصد کشتن او را نداشت. به نظر او پژمان پتانسیل فوق العاده بالایی داشت. تنها می خواست کمی او را بترساند. حدس می زد که الان پشت در نشسته و در حال زاری کردن و لرزیدن است. میلاذ با خیال راحت رفت و قهوه اش را برای خود و فرشچی ریخت. بعد آمد و با آرامش توضیحاتی را پیرامون آخرین تابلو گفت. فرشچی در انتها سری تکان داد و گفت بسیار لذت برده اما تابلو ها را برای خانه ی دخترش می خواهد و حتما طی چند روز آینده با دخترش باز مزاحم می شوند. اینجا نقطه ی بازی بود که میلاذ از آن بشدت بدش می آمد. به سردی به فرشچی نگاه کرد و گفت آها.. بعد آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید و فنجان را با تمام قدرتش به سر فرشچی کوبید. لیوان شکست و فرشچی با سری که در محل برخورد فنجان شکافته بود نقش زمین شد. تکه های فنجان همه جا پرت شدند و میلاذ روی سینه ی فرشچی جست زد و با دو دست گلوی او را به زمین فشار داد. فرشچی به همه جا دست و پا انداخت و چشم هایش از زور نفس نکشیدن از حدقه بیرون زدند. میلاذ با خشم فریاد زد آره. منتظرت می مونم پیر سگ تا با دخترت بیای. ببخشید. ببخشید که فقط صبرم کمه. صبر من خیلی کمه. چشم های فرشچی پر از خون شد. سپس بالا رفت و بسته شد. نفسش دیگر نکشید و تمام کرد. میلاذ کنار فرشچی نشست و نفس نفس زنان سیگاری را روشن کرد. در همان حال جیب های فرشچی را گشت و از کیف پول او ده تا تراول چک خوشبو و نو پیدا کرد. ماموریت انجام شد. مهم نبود که او فرشچی را کشت یا پژمان. کمی دست هایش درد گرفته بود اما این روش که در همان لحظه به ذهنش رسید خیلی تمیز تر و کم دردسر تر از روش قبلی بود. میلاذ هر چیز قابل فروشی را که می توانست از جسد فرشچی و لباس های تن او برداشت و در جیب جلیقه ی خودش چپاند. بعد به سمت در اتاق رفت و با شدت آن را باز کرد و گفت خب.. خب. دوست ترسو و احمق ما در چه حال.. کسی داخل اتاق نبود و پنجره تا آخر باز بود. پرده شیری رنگ از حرکت نسیم تکان می خورد.

میلاذ رفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. درست زیر پنجره جمعیت نسبتاً زیادی جمع شده بودند و در مرکز تجمع پژمان بود که روی زمین پخش شده بود و رد قرمز خون جلوی سرش از متلاشی شدن سر او در اثر سقوط می گفت. میلاذ قصد پژمان را فهمید اما فهمیدن آن فرقی به حالش نداشت. چرا که گند شدیدی به کل نقشه خورده بود و از حالا بود که بدبختی شروع می شد. چند نفر از جمعیت پایین سرشان را بالا گرفتند تا حدس بزنند که پژمان از چه ارتفاعی به پایین افتاده و در همین حال میلاذ را دیدند که از یکی از پنجره ها سرش را بیرون آورده است. میلاذ هم

آن ها را دید و سرش را به سرعت دزدید و داخل آورد اما همانجا متوجه شد که گند بزرگی زد و نباید این واکنش شدید را نشان می داد.

صدای آژیر در تمام کوچه پیچید و ماشین پلیس داخل کوچه شد. میلاد ماشین را تا جلوی در با نگاه تعقیب کرد و بعد به جسد آرام و ساکت فرشچی که وسط حال افتاده بود خیره نگاه کرد و به این فکر می کرد که این صحنه بسیار مورد علاقه ی پلیس ها خواهد بود. میلاد دوباره به ماشین پلیس نگاه انداخت و پس از آن باز جسد فرشچی را دید. وقتی نمانده بود. نابودی صحنه ی جرم فقط بیشتر به آن گند می زد. دستش را در جیبش فرو برد و تراول ها را لمس کرد. به این فکر کرد که در حال حاضر تراول ها به هیچ کارش نمی آیند اما با این حال حس خوبی را به او می دادند. به نظر می رسید همین که نقشه را به انجام رسانده بود برایش کافی بود.

نوک چاقوی روی میز به سمت در اشاره می کرد و هنوز خیسی عرق کف دست های پژمان روی دسته ی آن باقی مانده بود.

**محمد رضا نوری**

## ترس

دامن های چین چینش دويدنش را کند ميکورد. مدام چين ها لای پاهایش گره ميخوردند و برای لحظه ای تعادلش بهم ميخورد اما باز ميديويد. لباسهای گل گلی اش فضای تاریک کوچه ها را چراغانی ميکورد. هوا کم کم تاریک ميشد و ماه طلا، از این تاریکی هراسان بود. سکه های کوچکی که به پایین پیراهن ولبه ی استینهایش دوخته بود گوشها را از آمدن ماه طلا تیز تر ميکورد و او فقط ميديويد. چند بار پایش به جوهای پر کثافت کنار خانه ها خورده بود و گللهای دامنش را سیاه کرده بود. ديگر رمقی برایش نمانده بود. در دلش اشوبی به پا بود که فقط خودش ان را درک ميکورد. به خانه که رسيد ايستاد. خودش را آماده ميکورد برای کتکهای برشته و داغ ناپدري اش. هر چه کتک ها را تحمل کند بهتر از این بود که پشت سرش حرفهای ناموسی بزنند. لبههای خشک و گونه های سفيدش قرمز شده بود. دل به دریا زد و در چهار چوب در کهنه و چوبی حياط ايستاد. مراد علی، توی ایوان روی تشکی از پنبه های اعلی، نشسته بود و گه گاهی دستش را زیر ليفه تنبانش ميکورد وجد و اباد شپش ها را به باد فوش ميداد. هنوز دوعی که دم ناهار خورده بود روی بند بند سبيلهایش مانده بود. از خماری اش آمدن ماه طلا را متوجه نشد. و ماه طلا خود را به ديوار حياط چسباند و چون موشی زخمی خود را به اتاق خرابه ی انباری رساند.

هوا تاریک شد و ماه طلا نيامده بود. مادر بيتاب شد و روی سنگهای کف حياط ميچرخيد. از بس به پای مراد علی افتاد تا دنبال ماه طلا برود که ديگر خسته شده بود. مراد علی دستی به سبيل پر پشتش زد و رفت هنوز به در حياط نزديک نشده بود که ماه طلا مثل موشی زخمی از انبار بيرون آمد. چشم مراد علی که به او افتاد بدنش شروع کرد به لرزیدن. مراد علی دستی به کمرش کشيد و لرزان لرزان سگک کمر بند را باز کرد و شروع کرد به عربده کشيدن : ای دختر بخت برگشته. پس گوسفندای خان کو. مگر چوپانشان نبودى. اخه دليل مرده بايد پى يه لقمه نون باشى يا پى بدبختى من. چرا خفه خوان گرفتى. پس گوسفندای خان کو که تو تينجايى؟ ماه طلا شروع کرد به گريه کردن : من چراگاه بودم نشستم زیر سایه ای تا نفس تازه کنم. تا سرمو چسبوندم به تنه ی درخت دو تا دست زمخت و پر مو از پشت درخت شانه هايم را گرفت. ها! من ترسيدم خود خان بود تا رسيدم به پایین ده دنبالم بود. چن بار افتادم وهی خودشو می انداخت روم تا بی ابرو شم. راه ده دراز شد و من فرار کردم. اقا مراد علی من زن خان نميشم گوسفنداش هم ول کردم به امون خدا... دود از بنا گوش مراد علی ميزد بيرون : اخه مادر مرده خان که باکسى شوخى نداره.. مادر از دیدن دختر و ترسى که اندامش را در خود غرق کرده بود چوبی به دست گرفت و با غرور زنانه اش روبه روی مراد علی ايستاد. کاری که هيچوقت جراتش را نداشت اما ان روز دلش برای ماه طلا سوخت و تمام زندگى اش را گرو گذاشت : چيه ميخواهى کتکش بزنى. اخه بی ناموس و خرفت! شده عمله ی خان و دختر منو قمار ميزنى. آگه دستت به ماه طلا بخوره خر ميشم به جونت... مراد علی غيرت مردانه اش گل کرد و شروع کرد به زدن. حتى نمی فهميد چقدر ميزند. چهره ی مادر و دختر برافراشته و زیر کتک های مراد علی دست و پا ميزدند.

انقدر زد که خسته شد... و هر دو روی زمين ولو شدند. دامن های چين چيني شان پر از خاک و خون شد و ماه طلا ديگر نايی برای گريه کردن نداشت. ان شب به سختی گذشت و هر دو از فردای ان شب در هراس بودند اينکه خان چه ميکند و چه بلایى سر زندگى شان می آورد. هنوز تاریکی کاملاً محو نشده بود که اسبانی چموش جلوی خانه ی

مراد علی شیهه زدند. صدای خان فضای کوچه را پر کرد : هی مراد علی، گوسفندانم گردن توبه ان گیسو بریده چه اعتماد. تا دم اذان ظهر انها را می اوری وگرنه همان دختر عوض گوسفندانم میشود. گوشه‌های باز است یا بازشان کنم مراد علی؟! خدا میدانند ان روز تاظهر چه گذشت خبری از گوسفندان نشد و مراد علی تصمیم گرفت ماه طلا را قربانی کند. گریه وناله فضای کوچه و خانه را پر کرده بود. دستهای ظریف وسفید ماه طلا در دستای سیاه وزمخت مراد علی گره خورده بود و خان چه خنده ای میکرد از شکست تقدیر ماه طلا. و این ترس همیشه در ذهن ماه طلا بود که خان پیر هم اغوشش شود و دم نیاورد. مادر دق کرد و زندگی میگذاشت

ماه طلاها قربانی خانها شدند تا دیگر چشم و گوش دخترا باز شود. بجنگند و بتازند چون شیر.....

## (خ\_را خدا پور)

## " ترس "

مثل شبخ همه جا دنبالم بود

هر وقت ازش فرار می کردم و یه گوشه توی حیاط خوابگاه پنهون میشدم زمزمه وار اسممو صدا میزد

انگار رشته های صداش مثل زالوهای بزرگ سیاه توی سوراخ گوشم می خزیدن و خونمو مک میزدن . منو که می دید ذوق زده روی پنجه های پاش تند تند ولی ریز ریز می دوید و حس می کردم گوشت تنم از دور زیر دندون های خرگوشیش که از وسوسه های خبیثانه ای روی هم سابیده میشدن ، جویده میشه .

خوابگاه دخترانه پر بود ازین نجواها و وسوسه ها ؛

هرزگاهی پای دستی در گودی کمری می لغزید و صدای آه و ناله ای روی گردن و سینه ای می غلتید...

در این بین من انزوای خودم رو مثل بوته ای نرم و نازک روی تخت و لا به لای کتابهام می پروروندم تا اینکه موهای مشکی و بلندش مثل علفهای هرز بوته ی انزوام رو خشکوند .



دختری با چشمهای قهوه ای تیره که سیاهی قیر گونه ای از مردمکهاش بیرون میزد و روی زندگی من می پاشید. حس میکردم زاده ی جهان دیگه عاشق چوب و تنه ی بریده درخت های عریان بود و ساعتها با یک تکه چوب حرف می زد و نوازشش می کرد . کمدش پر از چیزهایی شبیه جعبه های قدیمی بود و لباس هاش به طرز عجیبی هیچ تناسبی با هم نداشتن . قوز میکرد و موقع راه رفتن هماهنگی در گام هاش دیده نمیشد .

ازش می ترسیدم و فکر میکردم جنی در پوست آدمیزاده. هر جا که میرفتم در چشم به هم زدنی ظاهر میشد . توی حدقه تاریک چشمهاش انگار دو عنکبوت سیاه تار های سرخ شهوت تنیده بودن و توی هر فرصتی که به دست میاورد اون تارها رو دور من می پیچید . دلم می خواست از کسی کمک بخوام اما دو چیز مانع میشد ؛ اینکه اونقدر موزیانه آزارم میداد که حتی در جمع و پیش چشم دوستانم هم هیچ مدرکی علیه اش نداشتم و مهم تر اینکه می ترسیدم حرفی بزنم و بلایی سرم بیاره .

خونه ی برادرم نزدیک دانشگاه بود تصمیم گرفتم یک هفته برم اونجا و اگر اوضاع مساعد بود همونجا بمونم ولی خونه ی اجاره ای کوچیک و خرج و مخارج زیاد زندگی و نگاه های طلب کارانه ی همسرش باعث شد چند روزی بیشتر دووم نیارم و دوباره برگردم خوابگاه . از غیبتم دیوونه وار عصبی شده بود وقتی برگشتم یکی از لباس هام تنش بود ، روی تختش دراز کشیده بود و یک تکه چوب رو توی مشتش بو می کشید . من رو که دید تکه چوب رو انقدر توی مشتش فشار داد که رنگ انگشتاش سفید شد . زیر سنگینی نگاه خشم آلود و خیره ش تمام ماهیچه هام منقبض شده بود انگار من اون تکه چوب توی مشتش بودم ! میدونستم تا زمانی که بچه ها توی اتاق رفت و آمد میکنن امنیت دارم اما نیمه های شب نور گوشی هاشون یکی یکی خاموش شد و سکوت و سیاهی همه جا رو فرا گرفت . مثل طعمه ای توی تاریکی غرق شده بودم ، ترسم بوی خون میداد و او کوسه وار این بو رو استشمام می کرد.

روی تخت پشت به اتاق خوابیده بودم و از وحشت توی دیوار فرو می رفتم . مدام غلت میزد و صدای جیر جیر تختش تا مغز استخونم فرو می رفت . مشخص بود وسوسه ای آزارش میده . بارها پیش اومده بود که به بهونه ی شوخی ناخن هاشو توی گوشت بازوم فرو کنه و بعد بدنش از لذت به لرزه بیفته . اون شب جیر جیر تختش یکدفعه قطع شد . توی سکوت صدای تپش قلبم و نفس های سر بریده ام به وضوح شنیده می شد . حس می کردم داره خیره نگام میکنه ولی توی دلم امیدوار بودم که خواب رفته باشه .

صدای خرش خرش کشیده شدن چیزی روی موکت های کف اتاق بلند شد . صدا به سمت من می خزید ولی چند لحظه بعد اون صدا هم مثل جیرجیر تخت متوقف شد . پتو رو روی سرم کشیدم توی دلم به خدایی که اعتقادی بهش نداشتم التماس می کردم این کابوس تموم بشه : خدایا کمک کن . خدایا کمک کن . خدایا... دستی مثل مار دور منج پاهام پیچید .

جییییییییغ کشیدم انقدر که حنجره ام زخم شد .

فرو رفتن ناخن های بلندش رو توی گوشت تنم حس می کردم . تا هم اتاقی هام لامپ ها رو روشن کنن چشمهای وق زده اش توی اون تاریکی منو بلعید .

لامپ ها که روشن شد کنار تختش ایستاده بود و مثل کسی که با صدای جیغی از جا پریده شبیه باقی بچه ها با تعجب به من زل زده بود .

زانو هام رو بغل کرده بودم و به خودم می لرزیدم .

به سمت کلید برق رفت و در حالی که به من نیشخند میزد گفت : چیزی نیست ، کابوس دیده شما بخوابید من کنارش هستم .

نگاهم به پوست خراشیده ی مچ پام دوخته شده بود که لامپ ها خاموش شد و اتاق دوباره توی تاریکی فرو رفت .

سنگینی دستاش رو روی سرم احساس کردم توی موهام چنگ زد و سرمو بالا نگه داشت .

صورتش رو جلو آورد و گردنم رو بو کشید .

آروم توی گوشم گفت : بوی چوب میدی ...

## راپی

## ترس

باز همون صدای همیشگی ای که، بعد از نیمه شب، از پشت دیوارهای خونه، که از سه طرف متصل به یک باغ چایی خیلی بزرگ و متروکه میاد، امشب صداها نزدیکتر شدن، چشمانش رابست، به شنیدن این صداها، به سنگینی محیط، به انرژی های سیال، به حضور، به خیلی چیزهای دیگری که شاید نتوان به هر کسی توضیح داد عادت داشت، انگار بخشی از زندگی عادیش شده بودند، وباز همه همه های نامفهوم، مثل صدای جمعیتی در یک حمام عمومی، گنگ و نامفهوم.

کتابی در مورد مابعدالطبیعه میخواند، ذهنش خیلی در گیر بود، آن را بست و کنار گذاشت . ، شاید بهتر بود ادامه نمیداد، نمی ترسید اما زندگی عادی برایش سخت شده بود، نگاهی به صورت مهربان خاله اش انداخت، شاید اگر بهانه

شکستن دست او نبود، اگر تنهایی خاله بعد فوت شوهرش و بی فرزندیش نبود، هرگز یک ماه در این خانه بزرگ که از همه جاش صدا در می آمد، در ته یک روستایی که سر جمع بیست خانواده نداشت، دوام نمی آورد. باز صداها، باز هم سنگینی چیزی که نمیشود توضیح داد. نگاهی به صورت مهربانش، کرد که غرق در خوابی سنگین بود، با خودش اندیشید کاش می توانستم او را راضی کنم تا از این خانه دل بکند و به شهر نزدیک، برادرانش برود از اینکه شبها تنها میماند، دلش گرفت. خنده ای کوچکی کرد و گفت کاش شوهر میکرد، اما این فقط یک شوخی بود، این زن، شوهرش را میپرستید، شاید همین باعث دلگرمی این خانه بود.

باران شدیدی باریدن گرفته بود و باران انرژی های زمین را بالانس کرده بود، دیگه صدایی نمیشنید. با خودش فکر کرد، آیا رفتن؟!....

با نوازش دستهای مهربانش و طنین، صدای دخترم بیدار شد.

در طول روز ذهنش مدام درگیر اتفاقات و شنودها بود، با خودش زمزمه های ذهنی میکرد، آیا این زن در طول سالها چیزی ندیده بود؟

حوالی عصر بود، خاله اش در حیاط خاک گلدان عوض میکرد و به افسونگری گلها مشغول بود. فکری مدام اذیتش میکرد، چگونه یک زن تنها، شبهای اینجارا تاب می آورد. تنها یک ماه از حضورش در این خانه میگذشت، اما آنچنان شکی به باورهایش نداشت، که مرز حقیقت و خیال گم شده بود. به یاد حرفهای استادش افتاد، باید سکوت میکرد تا نشانه ها نمایان شوند، شاید اشتباه میکرد و چیزی که فکر میکرد در این مکان وجود نداشت. بی مقدمه پرسید — به نظرت اینجا، جن داره؟

— بسم الله.. معلومه که داره، همه جا داره، ولی اسمشون رو نیار. شیطنتش گل انداخته بود، اذیت کردن این زن سالخورده، شیرین بود. خاله دستی به سنجاق قفلی یقه لباسش کشید، و با بسم الله دیگری از کنارش رد شد. — خاله جن کجا بود، اگه اینجا هستن، واسه من آدرس گنج بیارن. آخه اونها، آدرس گنجهای پنهان رو دارن.

— بچه میان سراغت ها، با از ما بهترن شوخی نکن.

کاش میشد بگوید که هم باور دارد، هم ندارد، هم میشنود، هم نمی تواند توضیح بدهد. پدیده های عجیبی که، شاید هم همه زاده تخیل قوی بودند، و کسی باور نخواهد کرد و شاید اصلا هیچ مخلوق دیگری، از بُعد دیگر، در باغ وجود ندارد.

خاله زودتر از هر شب به خواب رفته بود، رسیدگی به گلهای حیاط در این چند روز حسابی خسته اش میکرد، شاید هم برای فرار از شوخی های وقت و بی وقت مهمانش درباره به قول خودش از ما بهترن، زودتر میخواست.

خوابش نمی برد، پاسی از نیمه شب گذشته بود، اما امشب صدای هم همه نمی آمد، سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود، نسیم ملایمی که میوزید، برگهای خشک را به روی سنگ های حیاط جابه جا میکرد، صدای خش خش لحظه ای قطع نمیشد، و باز سکوت.

این یک ماه هرشب صدای پرنده ای از دور دست می آمد ، اما امشب او هم نبود .

کم کم داشت پلکهایش سنگین میشد ، که صدای دو مرد را به وضوح میشنید ، یکی قصد داشت ، دیگری را از انجام کاری منصرف کند، اما موفق نشد ...همیشه از دزد میترسید ،برخواست و در ورودی خانه را قفل کرد و به زیر پتو خزید ،شاید بهتر بود خاله را صدا میزد ،اما شاید تنها صدای دو رهگذر بوده ،چشمانش را بست،کسی در حیاط قدم میزد ،نزدیکتر شده بود.

چیزی نمی دید ،انگار خوابیده ،اما نه خوابیده بود ،تنها سیاهی و سکوت بود که از جلوی چشمانش عبور میکرد،خودش را جمع کرد و زیر پتو پنهان شد،چیزی محکم به استخوان پهلویش خورد ،انگار که شکست ،اما چشمانش را باز نکرد .صدایی نمی آمد و باز سکوت .حرارت چیزی که نزدیکش میشد را حس میکرد .نجوایی آرام و ترسناک و برخورد شی ای با پتو ،شبهه سکه،سنگین و کوچک .

—بیا ،مگه گنج نمی خوای ،این یه نشونه اس ،ما همیشه اینجا هستیم ،خواستی بیا و آدرس رو از زیر چاه آب تو باغ بردار ،ولی بعدش با ما دوستی ،اگه راز ما رو به کسی بگی خفه ات میکنم...و باز صدای پایی که دور شد.با اولین اشعه های خورشید چشم گشود ،حال خرابی داشت.

فکر میکرد خواب دیده ،اما کبودی پهلویش،که شبیه یک نعل بود ،گواه واقعیت اتفاق افتاده بود.پتو را جمع کرد ،چیزی بیرون افتاد ،سکه طلا...،دیگر ترسیده بود ،نشانه ها آمده بودند باید اینجا را ترک میکرد.

ساک لباسهایش را بست.نگاهی به دور تادور خانه انداخت ،چقدر روز اول زیبا بود و الان چقدر خوفناک.

میدانست هرگز به اینجا باز نخواهد گشت و مزاحم سایرین نخواهد شد .بوسه ای به صورت مهربان خاله اش زد ،مطمئن بود که زندگی خاله مزاحم آنها نیست،او حدود را می شناخت . به راه افتاد .وقتی از افق دیدش خارج شد،با تمام قدرت سکه را به داخل باغ چای پرتاب کرد . میدانست هرگز در این باره با کسی صحبت نخواهد کرد بهایی به قیمت جاننش.

**بانو**

## از شفق تا فلق

پیر مرد مثل هر روز تور ماهیگیری اش را روی دوشش انداخت و زنبیل فرسوده اش را در دست های زمختش گرفت و با گامهای سنگین خودش را به اسکله ی کنار مرداب رساند . چوب های آب خورده ی اسکله که به رنگ قهوه ای در آمده بودند ، زیر نور ملایم خورشید ؛ جلوه ی دیگری داشتند . آن روز اسکله زیباتر از همیشه به نظر می رسید.

اواخر پاییز بود و باد سردی می وزید . پیر مرد سوزش سرما را روی گونه هایش احساس می کرد . سرش را بالا گرفت و نگاهی به آسمان انداخت . صورت آسمان به سرخی می زد . دیگر چیزی به غروب آفتاب نمانده بود .

باید می رفت ، روی یکی از تیرک های چوبی که قایق را به آن بسته بود خم شد و طناب را باز

کرد . همینکه سوار قایق شد ، اول سیگاری روشن کرد و بعد پاروی بلندش را در بستر نرم مرداب فرو کرد ؛ قایق به آرامی روی آب لغزید و از اسکله جدا شد .

سکوت سنگین ، مرداب را مقهور خود کرده بود .

تنها صدای قورباغه ها و پرندگان مهاجر ی که این سو و آن سو می رفتند ، هر از گاهی خواب مرداب را آشفته می کردند . سرش را به عقب برگرداند و به اسکله نگاه کرد ، کسی دیده نمی شد . هنوز هیچ صیادی کارش را آغاز نکرده بود.

تیرک های چوبی که چون نگهبانانی خستگی ناپذیر در دو ردیف موازی روی اسکله علم شده بودند ؛ تنها بدرقه کنندگان پیر مرد بودند که با وقار همیشگی و سرشار از سکوت با او خداحافظی می کردند.

مرداب از دو سو با چند ردیف چوب های عریان خیزران و بعد انبوه درختان جنگل احاطه شده بود . قایق با آهستگی به حرکت خود ادامه می داد . نگاه پیر مرد به دوردست ها دوخته شده بود و اصلا پلک نمی زد . خاکستر سیگار گوشه ی لبش ، از فرط بلندی از کمر خم شده بود . فلاسک چای را از زنبیل بیرون کشید و یک لیوان چای داغ برای خودش ریخت .

همان موقع صدای برخورد چیزی با قایق را شنید ؛ سرش را به طرف صدا چرخاند و بیدرنگ قایق تکان سختی خورد و نیمی از چای به روی چکمه هایش ریخت . ناگهان ، دو دست از آب بیرون آمد و لبه ی قایق را گرفت ؛ سپس چیزی در هیات یک مرد که رنگ به چهره نداشت و صورتش مثل گچ سفید بود، جستی زد و خودش را به درون قایق انداخت . پیر مرد ترسید ، خواست حرفی بزند ؛ اما زبانش بند آمده بود . بی اختیار لیوان را با تمام نیروی دستش به طرف صورت مرد پرتاب کرد ، ولی لیوان انگار که هوا را بشکافد ؛ از درون صورت مرد عبور کرد و چند متر آن طرف تر طعمه ی مرداب شد . پیر مرد با چشمانی حیرت زده خودش را عقب کشید و با صدایی لرزان زیر

لب چند بار نام خدا را زمزمه کرد . اما مرد ، در حالی که قطرات آب از سر و رویش می چکید ؛ بی آنکه چیزی بگوید ، هنوز با نگاه مرموزش عمق چشمان پیر مرد را می کاوید . وحشتی عمیق در نگاه پیر مرد موج می زد . مرد از جایش بلند شد و آنسوی قایق ، درست روبروی پیر مرد نشست و خیلی آهسته گفت : آروم باش مرد .

این حرف تاثیر خوبی در پیر مرد داشت و اضطراب را اندکی در درونش فرو نشاند . کمی آرام گرفت و فکر کرد ، فعلا خطری از جانب غریبه ای که در مقابلش نشسته ؛ متوجه او نیست . با خودش گفت : آدم که نیست ، از ما بهترون هم که نبود ...

مرد انگار که افکار پیر مرد را خوانده باشد ، با صدای زنگ دارش گفت : من به دیدن همه میرم ، بعضی ها تو خواب منو می بینن و یه عده هم تو بیداری .

حال پیر مرد با شنیدن این حرف دگرگون شد و سرش را از قایق بیرون گرفت و چیزی مثل زردآب استفراغ کرد . رخت عجیبی در عضلاتش حس می کرد و بدنش سرد شده بود . حال بدی داشت و در آن وضع رقت بار تمام علائمی را که در باره ی جان کندن یک محتضر دیده یا شنیده بود ، یک به یک در وجودش احساس می کرد .

زمان به کندی سپری می شد و انگار این درد احتضار ، پایانی نداشت . پیر مرد با صدای گرفته ای گفت : هنرت رو نشون بده ... کارت رو تموم کن .

مرد با همون آرامش و تانی پیشین گفت : آروم باش ، هنوز برای تو یه فرصتی هست .

پیر مرد که خودش را از دست رفته می دید ، با شنیدن این حرف جانی دوباره گرفت ؛ درست مثل آن بچه ماهی هایی که بعد از یک صید خوب به آب پس می داد ، احساس کرد ؛ خون تازه ای در رگهایش جاری شده و پرسید : فرصت ؟ ... تا کی ؟ .

مرد خیلی آرام و شمرده جواب داد : از الان تا سپیده ی صبح ؛ اگه بتونی تا اون موقع هفت تا ماهی نقره ای صید کنی ... هفت سال دیگه میام سراغت .

پیر مرد صبر نکرد تا حرف مرد به آخر برسد ، با عجله تورش را آماده کرد و از جایش بلند شد و با مهارت آن را به آب انداخت . چند لحظه صبر کرد و بعد تور را بالا کشید .

باور کردنی نبود . شش عدد ماهی که مثل نقره می درخشیدند ، درون تور و روی کف قایق جست و خیز می کردند . ماهی ها را از تور بیرون کشید و روی قایق رها کرد .

برق شادی در چشمانش می درخشید و با امیدی مضاعف کارش را دوباره از سر گرفت .

با شعف کودکانه ای ، ریسمان تور را در دستانش فشرد ، این بار کمی بیشتر حوصله کرد و بعد تور را با دقت جمع کرد . تور خالی بود . بی آنکه بخواهد ، نگاهش از تور خالی به چشمان نافذ مرد کشیده شد و وحشتی مرگبار تمام وجودش را در بر گرفت . بلافاصله نگاهش را دزدید و از نو سعی کرد ، ولی باز هم تور خالی را از آب بیرون کشید .

پاسی از شب می گذشت . ماه نقره ای پشت ابرهای سیاه خوابش برده بود.دانه های گرم عرق از درون شیاریهای خطوط پیشانی پیر مرد راهشان را بسوی ابروهای پر پشت سفید رنگش ، پیدا می کردند و در آن گم می شدند . شقیقه هایش به شدت می زد.

بیش از صد بار تور خالی را از آب بیرون کشیده بود و در دل مرداب را لعنت می کرد که اینچنین او را به بازی گرفته است . زمان به سرعت سپری می شد ، در درون پیر مرد این اندیشه که هرگز موفق به صید ماهی هفتم نخواهد شد ؛ قوت گرفت . دیگر تاب مقاومت نداشت . خسته بود و احساس درماندگی می کرد . ناگهان تور را رها کرد و مرداب با ولع چون هیولایی آن را بلعید . پیر مرد با چهره ای مایوس روی کف قایق زانو زد ، سرش را پایین گرفت و به ماهی ها نقره ای خیره شد که دیگر تقلایی نمی کردند و آرام گرفته و به خواب ابدی فرو رفته بودند. لحظه ای به مرد نگاه کرد که همچنان او را تماشا می کرد .

سعی کرد چیزی بگوید اما حرفی به خاطرش خطور نکرد . تبسمی بر لبانش نقش بست و در همان حال نگاهش روی انبوه درختان جنگل لغزید . نم نم باران آغاز شده بود و پیر مرد طراوت آن را روی پوست صورتش حس می کرد .

هنوز ساعتی از صبح نگذشته بود که خبر مرگ پیر مرد در تمام بندر پیچید . چند تن از صیادان ، در راه بازگشت ؛ جسد بی جان او را درون قایق سرگردانش ، پیدا کرده بودند . برای بیشتر آن مردان ، مرگ چیز تازه و یا بیگانه ای نبود ؛ اما خاطره آن ماهی های نقره ای و تصویر آن تبسم شگفت انگیز در آن سپیده دم بارانی چیزی نبود ، که به این زودی ها از ذهن صیادان زدوده شود .

**بهزاد الماسی**